

درس کتاب عهد عتیق رفت . سرپوژا اصل وقایع را بسیار خوب و به هم پیوسته گفت ، اما چون نوبت پاسخ به سئوالات مربوط به چگونگی وقایع پیش گفته رسید ، هیچ نمی دانست ، هرچند پیش از آن سر همین درس تنبیه شده بود . جزوی که سرپوژا درباره اش هیچ نمی دانست و با رسیدن به آن به لکنت افتاد و مشغول بریدن میز و تاب دادن صندلی اش شد ، جایی بود که اجباراً می بایست انبیاء پیش از توفان نوح را نام ببرد ، اما غیر از خنوخ Enoch که زنده ، به ملکوت پیوست ، هیچ کدام را نمی شناخت . دفعه گذشته نامهای آنان را به یاد می آورد ، اما اکنون جز خنوخ هیچ یک به ذهنش نمی رسید ، بیشتر از آن رو که در عهد عتیق ، خنوخ شخصیت مورد پسند و محبوبش بود و در مفهوم زنده به ملکوت رفتن خنوخ یک رشته اندیشه های متوالی وجود داشت که هم اکنون ، که به زنجیر ساعت و جلیقه نیمه بسته پدرش چشم دوخته بود ، خود را به این اندیشه ها سپرده بود .

سرپوژا یکسره به مرگ ، که آنهمه درباره اش با او سخن گفته بودند ، بی باور بود . باور نداشت کسانی که او دوستانش می داشت ، و بالاتر از همه خود او ، ممکن است بمیرند . این امر در نظرش به کلی غیر قابل تصور و ناممکن می نمود . اما به او گفته بودند که همه کس می میرد : تا آنجا پیش رفته بود که از افسراد مورد اعتمادش این مساله را بپرسد و ایشان نیز به مرگ باور داشتند . حتی پرستار پیرش نیز ، گرچه به تمسخر ، چنین گفته بود . اما خنوخ نمرده بود ، پس همه نمی میرند . سرپوژا با خود می گفت : "آخر چرا نباید کس دیگری در نظر خدا همین ارزش را داشته باشد و زنده زنده به آسمان برود؟" اشخاص بد - یعنی کسانی که سرپوژا دوستانش نداشت - شاید بمیرند ، اما همه خوبان می توانند مثل خنوخ باشند .

- "خوب ، اسم این انبیاء چیست؟"

- "خنوخ ، خنوس . . ."

پدرش ضمن برخاستن گفت : "خوب ، دیگر گفتی . خیلی بد است ، سرپوژا ، خیلی بد . تو که سعی نمی کنی چیزهایی را یاد بگیری که برای یک مسیحی از

هر چیزی واجب‌تر است ، پس به چه مطلبی علاقه داری؟ من از تو راضی نیستم و پیوتر ایگناتیچ *Piotr Ignatich* (مهم‌ترین معلم سریوژا) هم از تو راضی نیست... باید تنبیهت کنم."

پدر و آموزگار سریوژا از او ناراضی بودند ، پس مسلماً بسیار بد درس خوانده بود . با اینهمه نمی‌شد گفت که پسر کودنی بود . برعکس ، بسیار هوشیارتر از پسرانی بود که آموزگاران برای او مثل می‌زدند . به عقیده پدرش ، سعی نمی‌کرد مطالبی را که به او تعلیم می‌دادند ، بیاموزد . واقع این بود که نمی‌توانست این درسها را بیاموزد . نمی‌توانست ، زیرا روانش سرشار از مجهولاتی فوری‌تر از آنها بود که پدر و معلمانش بر او تحمیل می‌کردند . این مجهولات در جهت مخالف قرار داشت و او با مربیان خود در تضاد مستقیم بود .

سریوژا نه سال داشت ، کودک بود ، اما روح خود را می‌شناخت و آن را می‌نهفت و چنان حفظش می‌کرد که پلکها چشم را و هیچ کس را بی‌کلید مهر و محبت به خانه دل خود راه نمی‌داد . آموزگاران شکوه داشتند که شاگردشان یاد نمی‌گیرد ، درحالی که روحش تشنه معرفت بود . از این رو سریوژا از کاپی تونیچ ، از دایه‌اش ، از نادنیکا ، از واسیلی لوکیچ ، می‌آموخت ، اما نه از آموزگاران ، آبی که پدر و معلم او امیدوار بودند سنگهای آسیابشان را بگردانند ، مدتها بود که به‌هرز می‌رفت و در آبراهی دیگر جریان داشت . پدر سریوژا پسرک را با ممنوع داشتن او از دیدار نادنیکا ، برادرزاده لیدیا ایوانونا تنبیه کرد ، اما این تنبیه برای سریوژا خوش‌فرجام افتاد . واسیلی لوکیچ حال خوشی داشت و به او ساختن آسباد را آموخت . سریوژا تمام آن شب را برای ساختن آسباد کوشید و به مادرش نیاندیشید ، اما وقتی که به‌بستر رفت ، ناگهان به یاد او افتاد و با کلام ساده خود دعا کرد که فردا ، در جشن تولدش ، مادرش از مخفی‌گاه خارج شود و به دیدن او آید .

— "واسیلی لوکیچ ، می‌دانی برای چه دعای خیلی مخصوص می‌کردم؟"

— "که درسهایت را بهتر یاد بگیری؟"

— نه. "

— "برای اسباب بازی؟"

— "نه. اصلاً نمی‌توانی حدس بزنی. راز قشنگی است! وقتی که درست درآمد می‌گویم. نمی‌توانی حدس بزنی؟"

واسیلی لوکیچ با لبخندی، که کمتر بر لبش دیده می‌شد، جواب داد: "نه، نمی‌توانم حدس بزنی. فعلاً بگیر بخواب، می‌خواهم شمع را فوت کنم." سربوژا شادمانه خندید و گفت: "چیزی را که برایش دعا می‌کردم بدون شمع بهتر می‌بینم. ببین! نزدیک بود رازم را برایت بگویم!" وقتی که شمع بیرون برده شد، سربوژا مادرش را حس کرد و صدای او را شنید. مادر بالای سرش ایستاد و با قیافه‌ای آمیخته به عشق او را نوازش کرد. اما بعد آسبادهای نعیان شدند و با یک قلمتراش و همه چیز دیگر درهم آمیختند و سربوژا به خواب رفت.

۲۸

هنگامی که ورنسکی و آنا به پترزبورگ رسیدند، در یکی از بهترین میهمانخانه‌ها منزل گزیدند: ورنسکی جداگانه در آشکوب پائین و آنا با بچه، پرستار و یک کلفت، در بالا در یک سویت چهار اتاقه.

در همان روز ورود، ورنسکی به دیدار برادرش رفت و در آنجا مادرش را دید که برای انجام کاری از مسکو آمده بود. مادر وزن برادرش به عادت مالبوف با او خوش و بش کردند و درباره سفرش به خارج و دوستان مشترک حرف زدند، اما حتی کلماتی راجع به مصاحبتش با آنا بر زبان نیاوردند. لیکن برادرش، که روز بعد به دیدنش آمد، به میل خود از حال آنا جوها شد و آلسی ورنسکی به او گفت که معاشرت خود با آنا را به مثابه ازدواج می‌نگرد و امیدوار است خانم کارهنین طلاق بگیرد، ضمناً "از برادرش خواهش کرد به مادرشان و همسرش

نیز همین مطلب را بگوید .

ورانسکی گفت : " شاید مردم قبول نکنند ، ولی من اهمیت نمی‌دهم ، اما اگر بستگانم بخواهند با من رابطه خوب داشته باشند ، باید با همسر من هم خوب رفتار کنند . "

برادر بزرگتر ، که همیشه برای نظرات برادر کوچکش احترام قائل بود ، تا زمانی که مردم در مورد این مساله تصمیم نمی‌گرفتند ، نمی‌توانست او را ذی‌حق یا غیر ذی‌حق بداند ، اما به‌سهم خود مخالفتی نداشت ، و همراه آلکسی به دیدن آنها رفت .

ورانسکی در حضور برادرش با آنها همان‌گونه سخن می‌گفت که در حضور اشخاص ثالث ، یعنی با لحنی رسمی و بانزاکت و با او به‌مانند دوستی صمیمی رفتار می‌کرد ، اما معلوم بود که برادرش از روابط واقعی آن دو آگاه است و راجع به رفتن آنها به‌ملک ورانسکی گفتگو کردند .

ورانسکی با تمامی تجربهای که از جهان داشت ، در وضع تازمائی که در آن قرار گرفته بود ، دچار سردرگمی غریبی شده بود . می‌بایست بداند که جامعه درهای خود را به‌روی وی و آنها خواهد بست ، اما تصویری مبهم در ذهنش بود براین پایه که افکار عموم پیشرفت کرده و تعصبات کهن را پشت سر گذاشته (ورانسکی بدون آنکه خود بداند ، هوادار هر نوع پیشرفت شده بود) و عقاید اجتماع دگرگون شده است . با خود می‌گفت : " البته ، مشکل است که به‌دربار راهش بدهند ، ولی دوستان صمیمی‌مان باید قضیه را به‌طرز مناسبی ببینند . " ممکن است کسی زمانی ، ساعتها دوزانو در یک حالت بنشیند ، به‌شرط اینکه بداند چیزی مانع حرکتش در صورت تعایل نمی‌شود ، اما اگر فکر کند که مجبور به دوزانو نشستن است ، خسته می‌شود و پاهایش تکان می‌خورد و به‌سستی که میل دارد ، پاها را دراز کند ، کشیده می‌شود . ورانسکی نسبت به مردم همین حال را داشت و گرچه در اعماق دل می‌دانست که درها به‌رویش بسته است ، همچنان می‌کوشید تا دریابد که آیا تاکنون تغییری روی داده و آن دو را می‌پذیرند یا نه .

یکی از نخستین بانوان پترزبورگی که ورنسکی برحسب تصادف دید، دختر عمویش بتسی بود.

بتسی با خوشحالی با ورنسکی مواجه شد: "بالاخره آمدی! پس آنا کو؟ چقدر خوشحالم که برگشتید! کجا زندگی می‌کنید؟ می‌توانم تصور کنم که بعد از آن مسافرت لذت بخش، پترزبورگ ما چقدر برایتان وحشتناک به نظر خواهد رسید. می‌توانم ماه‌عسلتان را در رم مجسم کنم. راستی طلاق چه شد؟ آیا تمام شده؟"

ورنسکی دریافت که شور و شوق بتسی پس از آنکه دانست هنوز طلاق انجام نپذیرفته است، فرو نشست.

— "می‌دانم که مردم طعن و لعنم خواهند کرد، با وجود این می‌آیم آنا را ببینم. واقعا "باید بیایم. گمان نمی‌کنم از خیلی وقت اینجا باشید؟" به راستی هم همان روز به دیدن آنا رفت، اما رفتارش از آنچه می‌بایست باشد، بسیار تفاوت داشت. آشکارا به شهادت خود می‌بالید و میل داشت آنا وفاداری او را در دوستی بستاید. بیش از ده دقیقه نماند و به هنگام رفتن ضمن بازگو کردن شایعات محافل اعیان گفت:

— "نگفتید که طلاق چه وقت صورت می‌گیرد. البته من قراردادهای را زیر پا گذاشتم اما اشخاص کوتاه‌بین تا وقتی که ازدواج نکرده‌اید به شما بی‌اعتنائی می‌کنند. این روزها هم طلاق خیلی ساده است. روز جمعه می‌روید؟ حیف که دیگر نمی‌توانیم همدیگر را ببینیم."

ورنسکی از گفته‌های بتسی آنچه را می‌شایست، راجع به انتظاری که از محافل داشت، گرد آورد؛ اما در میان خانواده خود تلاش دیگری کرد. به مادرش امیدی نداشت. می‌دانست مادرش که در نخستین دیدار با آنا آنهمه ذوق و شوق نشان داده بود، اکنون به خاطر اینکه این زن شغل و مقام پسرش را نابود کرده است، بر او رحم نخواهد آورد. اما به زن برادرش، واریا امید فراوان بسته بود. می‌پنداشت که واریا زبان به طعن و استهزاء نخواهد گشود، بلکه به همان شیوه ساده و قاطع خود به دیدن آنا خواهد آمد و او را در خانه

خویش خواهد پذیرفت .

ورانسکی روز بعد از ورود به دیدن واریا رفت ، او را تنها یافت و به صراحت

گفت که از وی چه می خواهد .

زن برادرش پس از آنکه گفته او را شنید ، پاسخ داد : "آلکسی ، خودت می دانی که من چقدر به تو علاقه دارم و تا چه اندازه حاضرم برایت هر کاری بکنم ، ولی خودم را کنار کشیده ام ، چون می دانم به درد تو و آنا آرکادی یونا نمی خورم . " و نام رسمی "آنا آرکادی یونا" را با احتیاطی خاص ادا کرد . "لطفا فکر نکن که از او انتقاد می کنم . به هیچ وجه ! شاید اگر من هم به جای او بودم همین کار را می کردم . " و با نگاهی محجوبانه به چهره دژم برادرشوهرش ادامه داد : "من نمی توانم وارد این مقوله بشوم و نمی شوم . ولی باید هر چیزی را به اسمش نامید . تواز من می خواهی که به دیدنش بروم و به اینجا دعوتش کنم ، و به اجتماع واردش کنم ، اما نمی فهمم - نمی توانم این کار را بکنم . من دخترهایی دارم که بزرگشان می کنم و به خاطر شوهرم ناچارم با مردم آمد و شد داشته باشم . خوب ، حاضرم به دیدن آنا آرکادی یونا بیایم : ولی خودش درک می کند که نمی توانم به اینجا دعوتش کنم ، لاقلاً به هیچ وجه موقعی که اشخاصی که نظر دیگری دارند اینجا هستند ، نمی توانم چنین کاری بکنم . غرورش جریحه دار می شود . من نمی توانم او را . . . "

ورانسکی با چهره ای گرفته تر کلام او را برید : "آه ، گمان نمی کنم بیشتر از صدها زن دیگر که آنها را می پذیری منحط شده باشد ، " و چون می دانست تصمیم زن برادرش تزلزل ناپذیر است ، به خاموشی برخاست .

واریا با لبخندی محجوبانه به او نگاه کرد : "آلکسی ، از من نرنج . لطفا

سعی کن بفهمی تقصیر من نیست . "

ورانسکی با همان حالت دژم گفت : "از تو رنجشی ندارم ، اما به دو دلیل

متأسفم . یکی اینکه باعث قطع دوستی ما می شود - و اگر هم قطع نشود ،

دست کم سست می شود . تو هم می فهمی که راه دیگری وجود ندارد . "

و با این کلام واریا را ترک گفت .

ورانسکی می‌دید که تلاش بیشتر، بیهوده است و باید این چند روز را در پترزبورگ چنان بگذارند که در شهری غریب، از هرگونه تعاس با جهان پیشین خود بپرهیزد، تا در معرض خفت و تحقیر، که آنهمه برایش تحمل ناپذیر بود، قرار نگیرد. یکی از ناگوارترین جنبه‌های زندگی او در پترزبورگ این بود که گفتمی کاره‌نین در همه‌جا حاضر و نامش بر سر هر زبانی است. آغاز هیچ گفتگویی بدون آنکه به کاره‌نین کشیده شود، محال و رفتن به هرکجا بدون خطر دیدن او ناممکن بود. لذا به نظر ورانسکی چنین می‌نمود که چون مردی با انگشت مجروح چنین مقدر است که پیوسته این انگشت زخمگین را به چیزی بزند.

اقامت در پترزبورگ بیشتر از آن رو برای ورانسکی دردناک بود که در آن حالاتی می‌دید که آن را درک نمی‌کرد. یک دم عاشق ورانسکی بود و دمی دیگر سرد و خشمگین و از وی دور می‌شد. به خاطر چیزی مشوش بود و چیزی را از او می‌نهفت، و چنین می‌نمود که تحقیرها وجودش را زهرآگین می‌کند و با حساسیتی که او داشت می‌بایست تحمل ناپذیرتر بوده باشد.

۲۹

یکی از هدفهای آنا از بازگشت به روسیه دیدن پسرش بود. از روزی که ایتالیا را ترک گفت، اندیشه دیدار این پسر هرگز آشفته داشتن ذهنش را رها نکرد. هرچه به پترزبورگ نزدیک‌تر می‌شد، شور و اهمیت این دیدار در مخیله‌اش بزرگتر می‌نمود. پیوسته از خود می‌پرسید چگونه این ملاقات صورت خواهد گرفت. به نظرش دیدن فرزند آنگاه که هر دو در یک شهر باشند بسیار ساده و آسان می‌رسید. اما همین که به پترزبورگ وارد شد، یکباره دریافت که وضع کنونی‌اش در اجتماع چگونه است و بی‌برد که ترتیب این دیدار موضوعی آسان نیست.

حال دو روز بود که در پترزبورگ به سر می‌برد. اندیشه پسرش یک دم او

را ترک نمی‌گفت ، اما هنوز او را ندیده بود . حس می‌کرد که حق ندارد بکسره به خانهای رود که خطر مواجهه با کاره‌نین را داشت . علاوه براین ، ممکن بود به او اهانت کنند و به خانه راهش ندهند . فکر نامه نوشتن به شوهرش و بدین‌گونه ارتباط برقرار کردن با او مشغولیتی دردناک بود ؛ فقط وقتی آرامش خاطر داشت که به شوهرش نمی‌اندیشید . نظری به فرزند افکندن در هنگام گردش و اطلاع از وقت و محل گردش او کافی نبود ؛ مدتها بود که به‌این دیدار می‌اندیشید ، باید بسیار چیزها به او می‌گفت و بوسه‌ها می‌داد و می‌گرفت . پرستار پیر سرپوژا می‌توانست به‌آنا کمک فکری دهد ، اما این زن دیگر در خانه کاره‌نین نبود . از این رو دو روز در دودلی و یافتن دایه گذشت .

آنا پس از شنیدن دوستی صمیمانه میان کاره‌نین و کنتس لیدیا ایوانونا ، روز سوم تصمیم گرفت به‌این زن نامه‌ای بنویسد ، و آنچه برایش زجرآور بود ذکر این مطلب بود که اجازه دیدار با پسرش به بزرگواری و جوانمردی شوهرش بستگی دارد . می‌دانست که اگر این نامه به شوهرش نشان داده شود ، آن مرد همچنان نقش شوهر بزرگوار را بازی خواهد کرد و درخواست او را رد نمی‌کند .

قاصدی که نامه را رسانده بود ، بی‌رحمانه‌ترین و نامنتظره‌ترین پاسخ را بازآورد ، یعنی پاسخی بازنیارود . هیچ‌گاه به اندازه زمانی که قاصد جزئیات مأموریت خود را بازگفت و شرح داد که چگونه منتظر مانده و سپس به او گفته بودند که پاسخ در کار نیست ، احساس خواری نکرده بود . آنا خود را برشکسته و توهین دیده حس می‌کرد ، اما می‌دانست که کنتس لیدیا ایوانونا از نظرگاه خود حق داشته است . رنج آنا بیشتر از آن رو خورد کننده بود که می‌بایست آن را به تنهایی تحمل کند . نمی‌توانست و نمی‌بایست این رنج را با ورنسکی شریک شود . می‌دانست که گرچه ورنسکی خود عامل اصلی ناراحتی اوست ، مساله ملاقات وی با پسرش را موضوعی بس ناچیز تلقی خواهد کرد . می‌دانست که این مرد هرگز قدرت تشخیص عمیق دلشکستگی او را نخواهد داشت و می‌دانست که در صورت مطرح ساختن موضوع ، لحن سرد ورنسکی وی را در نظرش منفور خواهد کرد و از این امر بیش از هر چیز دیگری در جهان وحشت

داشت ، پس ، هرچه را به پسرش ربط داشت ، از او می نهفت .

سراسر آن روز در میهمانخانه ماند ، می کوشید راهی برای دیدن پسرش بیابد و سرانجام برآن شد که نامای به شوهرش بنویسد و تازه داشت مفاد نامه را در ذهن خود انشاء می کرد که نامه لیدیا ایوانونا را برایش آوردند . سکوت کنتس او را افسرده و سرافکنده کرده بود ، اما این نامه و آنچه از فحوای سطرهای آن می خواند او را سخت به غیظ آورد ، این بدخواهی آنچنان فراتر از عشق پراحساس و مشروع او به پسرش و آنچنان درهم شکننده بود که وجودش لهریز از خشم علیه دیگران شد و دست از نکوهش خود برداشت .

با خود می گفت : " اینهمه بی رحمی و آنهمه تظاهر به احساس و عاطفه ! تنها قصدشان رنج دادن من و شکنجه کردن بچه است و من هم باید تسلیم باشم ! به هیچ وجه ! این زن بدتر از من است : من اقلاً " دروغ نمی گویم ! " و همان گاه و همان جا تصمیم گرفت که روز بعد ، یعنی روز تولد سربوژا مستقیماً " به خانه شوهرش رود - خدمتکاران را با رشوه بفریبد - هر کاری بکند - اما به هر قیمت پسرش را ببیند و تار عنکبوت هیولائی تزویر و دروغ را که بر گرد کودک بدبخت تنیده اند ، پاره کند .

با کالسکه به مغازه بازیچه فروشی رفت ، انواع بازیچه ها را خرید ، و به فکر نقشه عمل افتاد . صبح زود ، در حدود ساعت هشت ، یعنی وقتی به خانه می رود که کاره نین مسلماً " بیدار نیست و به دربان و نوکر پول می دهد تا به خانه راهش دهند . بدون برداشتن تور از صورت خواهد گفت که از جانب پدر تعمیدی سربوژا آمده است تا برای پسرک طول عمر آرزو کند و موظف است که بازیچه ها را در کنار بستر او بگذارد . تنها چیزی که آماده نکرده بود ، حرفهائی بود که می بایست به پسرش بگوید و هرچه بیشتر می اندیشید ، نمی توانست به هیچ نتیجه ای برسد .

در ساعت هشت روز بعد آنا با کالسکه کرایه ای به خانه سابق خود رفت و زنگ در را به صدا درآورد . کاپی تونیچ ، که هنوز لباس نپوشیده بود و فقط پالتو به تن و گالش به پا داشت ، از پنجره نگاه کرد و بانوئی تور بر چهره را

نزدیک در ایستاده دید و گفت: "برو ببین چه می خواهند. یک خانم است." شاگردش، جوانکی که آنا او را نمی شناخت، هنوز در را باز نکرده بود که آنا وارد شد و از زیر خز دستپوش با شتاب یک اسکناس سه روبلی در دست او نهاد.

آنا گفت: "سریوژا - سرگی آلکسیچ" و رد شد. جوانک اسکناس را واری کرد، به دنبال آنا دوید و او را پشت در شیشه‌ای دوم متوقف کرد. - "با کی کار داشتید؟"

آنا نشنید و جواب نداد.

کاپی تونیچ که ناراحتی بانوی ناشناس را می دید، شخصاً بیرون آمد، در دوم را به رویش گشود، و از او پرسید چه فرمایشی دارد.

آنا گفت: "من از طرف شاهزاده اسکارادومف *Skorodumov* برای دیدن سرگی آلکسیچ آمده‌ام."

دربان که با کنجکاوی نگاهش می کرد، به او گفت: "عالیجناب هنوز بیدار نشده‌اند."

آنا پیش‌بینی نکرده بود نمای به‌کلی دگرگون شده، تالار خانهای که نه سال تمام آشیانه او بود با چنین شدتی بر او اثر خواهد نهاد. خاطرات تلخ و شیرین یکی پس از دیگری در دلش غوغا و یک دم فراموش کرد برای چه به آنجا آمده است.

کاپی تونیچ، که به آنا برای درآوردن نیم تنه پوستش کمک می کرد، به او گفت: "محبت می فرمائید کمی صبر کنید؟"

آنا منتظر شد و کاپی تونیچ به چهره او نگریست و چون او را در سکوت شناخت، کرنشی کرد.

- "سرکار خانم، بفرمائید داخل."

آنا کوشید حرفی بزند، اما صدایش توان برآمدن نداشت. با قیافه‌ای گنهکارانه و ملتسمانه با گامهائی نرم و چابک از پلکان بالا رفت. کاپی تونیچ، دولا شده، درحالی که گالش‌هایش به پله‌ها گیر می کرد، به دنبالش دوید و

کوشید به او برسد .

— "معلم آنجاست — شاید لباس نپوشیده باشد . خبرش می کنم ."
آنا بدون آنکه معنای گفته پیرمرد را دریابد ، همچنان از پلکان آشنا بالا می رفت .

تالاربان ، نفس زنان گفت : "لطفا ، از این طرف ، سمت چپ . ببخشید که تمیز نشده . عالی جناب فعلا "در اتاق خصوصی سابق هستند . اجازه بفرمائید! لطفا یک لحظه صبر کنید ، سرکار علیه . الان نگاهی می اندازم . " از آنا جلو افتاد ، در بزرگ را تا نیمه گشود و در پشت آن ناپدید شد . آنا به انتظار ایستاد . تالاربان ، بیرون آمد و گفت : "همین حالا بیدار شد ."

درحالی که تالاربان سخن می گفت ، آنا صدای خمیازه کودکانهای شنید . به صرف شنیدن این صدا پسرش را شناخت و به نظرش رسید که او را به چشم خود می بیند .

گفت : "بگذار بروم تو — برو!" و از آستانه بلند در گذشت . سرپوژا با جامه خواب دکمه بسته ، درحالی که پیکر کوچکش به جلو خم شده بود ، به خود کش و قوس می داد و خمیازه اش را تمام می کرد .

در لحظهای که لبانش بهم رسیده ، قوس لبخند خواب آلوده شیرینی برداشت و پسرک ، به کندی و به حالتی خوش آیند ، همچنانکه هنوز تبسم می کرد ، به حالت اول برگشت .

مادر به نرمی به بالین او رفت و زمزمه کرد : "سرپوژا !"

به هنگام جدائی از او و در تمام این مدت که در حسرت دیدارش سوخته بود ، پسرک را به صورت کودکی چهارساله ، یعنی در سنی که بیش از همیشه دوستش می داشت ، تصویر کرده بود . حال آنکه حتی به شکل روز جدائی هم نبود : بلندتر و باریک تر شده بود . آه ، که چهره اش چه لاغر ، و موهایش چه کوتاه بود ! دستهایش چقدر دراز می نمود ! از هنگام دوری چقدر تغییر کرده بود ! با اینهمه ، هنوز همان سرپوژا بود — شکل سر ، لبها ، گردن نرم و شانه های ظریف و پهنش ، همان بود .

در گوش بچه تکرار کرد: "سریوژا!"

کودک روی آرنجها بلند شد، سرش را از یکسو به سوئی دیگر گرداند، چنانکه گفتی در جستجوی چیزی است، بعد چشمانش را باز کرد، چندین ثانیه به گاهلی و کنجگای به مادرش که بی حرکت ایستاده بود، چشم دوخت، آنگاه یکباره لبخندی شادمانه زد، پلکهایش را بست و خود را به آغوش مادر افکند. آنا که نفس در سینه حبس می کرد، دستهایش را به دور پیکر گوشتالوسی کودک حلقه کرد و زیر لب گفت: "سریوژا، پسرک عزیزم!"

پسر، که در بازوان مادر آرام نمی گرفت و می کوشید همه جای پیکر او را لمس کند، زمزمه کرد: "مامان!" با چشمان هنوز بسته، با تبسمی خواب آلوده، دستهای کوچک فربهش را به دور شانه های آنا حلقه کرد، به او تکیه داد و پیکر مادر را در عطر مطبوع گرم و خواب زده خاص کودکان پیچید، و صورتش را به گردن و شانه های او مالید.

چشم گشود و گفت: "می دانستم، امروز جشن تولد من است، می دانستم که می آئی، الان بلند می شوم..." و در همان حین سخن گفتن، باز به چرت زدن افتاد.

آنا با چشمانی گرسنه به او می نگریست. می دید که در غیبت او، پسرش چقدر قد کشیده و عوض شده است. پاهای برهنه اش را که از زیر لحاف بیرون افتاده و اینهمه بلند شده بود، گونه های را که لاغرتر شده بود، و جعد های کوتاه شده روی گردن، بوسه گاه مادر، را هم می شناخت و هم به جا نمی آورد. دست بر گردن فرزند افکنده بود و یارای سخن گفتن نداشت: بغض گلویش را می فشرد.

سریوژا که کاملاً بیدار شده بود، سؤال کرد: "مامان، چرا گریه می کنی؟" و باز با صدائی گریه آلود تکرار کرد: "مامان، برای چه گریه می کنی؟" — "گریه نمی کنم... این گریه خوشحالی است! خیلی وقت است که تو را ندیده ام." و اشک از چهره سترد، رو برگرداند و گفت: "خوب، دیگر گریه

نمی‌کنم. "و پس از مکتی کوتاه افزود: "بیا، دیگر باید لباس بپوشی. "آنگاه روی یک صندلی در کنار تختخواب، نزدیک لباسهای آماده پسرش نشست. - "بدون من چگونه لباس می‌پوشی؟ چگونه... "می‌خواست با او شاد و طبیعی حرف بزند، اما نتوانست، و باز روبرگرداند.

- "من با آب سرد حمام نمی‌کنم. پاپا نمی‌گذارد. تو که واسیلی لوکیچ را ندیده‌ای، مگر نه؟ الان می‌آید. وای، روی لباسهایم نشسته‌ای!" سربیزوا قهقهه می‌خندید. آنها به او نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد.

پسر بار دیگر خود را به آغوش مادر افکند و چنانکه گوئی لبخند آنها سبب شده بود تا برای نخستین بار دریابد که چه اتفاقی روی داده است، او را در بغل فشرد، کلاه مادر را از سر او برداشت و گفت: "لازم نیست این را سرت بگذاری." و چون مادر را بدون کلاه دید، باز او را بوسه‌باران کرد.

- "خوب، راجع به من چه فکری می‌کردی؟ خیال می‌کردی مردهام؟"

- "نه، اصلاً باور نمی‌کردم."

- "باور نمی‌کردی، جواهر من؟"

- "می‌دانستم، می‌دانستم!" این جمله دلخواه را به تکرار می‌گفت، دستی

را که موی او را نوازش می‌کرد، گرفت، آن را به دهان خود برد و بوسه‌باران کرد.

۳۰

در این حین واسیلی لوکیچ، که به پشت در اتاق آمده بود، در آغاز دریافت که این بانو کیست اما از فحوای گفتگوها پی برد که او کسی نیست مگر همان مادری که شوهر خود را ترک گفته است و نمی‌دانست که باید به کاره‌نین اطلاع دهد یا نه. سرانجام پس از تأمل، در اینکه وظیفه‌اش بیدار کردن سربیزوا در ساعت مقرر است، و این امر که چه کسی - مادر کودک و یا کسی

دیگر - در آنجا نشسته به او مربوط نیست ، و باید وظیفه خود را انجام دهد ، به سمت در رفت و آن را گشود .

اما چون مادر و فرزند یکدیگر را در آغوش گرفته بودند ، صدا های آن دو و محتوای گفتگو شان عقیده معلم را عوض کرد . سری تکان داد ، آهی خفیف برآورد و در را بست . گلوئی صاف کرد ، اشک از دیده سترد و با خود گفت :
" ده دقیقه دیگر صبر می کنم . "

در همین حین ، در مسکن خدمتکاران بگومگوئی سخت جریان داشت . همه می دانستند که بانوی خانه آمده و کاپی تونیچ به او راه داده و هم اکنون خانم در اتاق بچه است . اما آقای خانه عادت داشت که پیش از ساعت نه به اتاق بچه برود ، و همه می دانستند که برخورد میان زن و شوهر غیر قابل تصور است و باید از آن جلوگیری کرد . کرنی جامه دار ، به اتاق تالاریان رفت تا تحقیق کند چه کسی و چرا آنها را به خانه راه داده است و چون دانست کار کاپی تونیچ بوده است ، پیرمرد را به باد ناسزا گرفت . تالاریان سکوتی لجوجانه در پیش گرفت ، اما کرنی به او گفت که سزاوار اخراج است ، آنگاه کاپی تونیچ از جا جست و دستهایش را جلو صورت کرنی به تکان درآورد و فریاد زد :

" که اینطور ! اگر تو بودی راهش نمی دادی ! ده سال خدمت کرده ایم و غیر از محبت از او چیزی ندیده ایم ، آن وقت باید برویم و بیرونش کنیم ! خوب بلدی نانت را کجا توی روغن فرو کنی ، مگر نه ؟ چرا به جای خالی کردن جیب آقا به کار خودت نمی رسی ؟ "

کرنی با خشم و نفرت گفت : " پیر خرفت ! " و به پرستار که تازه وارد می شد رو کرد : " ماریا یه فیمونا *Maria yefimovna* ، شما چه عقیده های دارید ؟ بدون اینکه یک کلمه به کسی بگوید خانم را به خانه راه داده ! الان آلکسی آلکساندروویچ بیدار می شود و یگراست بالا می رود . "

پرستار حیرت کرد : " وای خدا ، وای خدایا ، عجب کار قشنگی ! کرنی واسیلیچ ، شما باید یک جوری جلو آقا را بگیرید ، تا من بدوم و خانم را ببرم بیرون ، عجب کار قشنگی ! "

وقتی که پرستار وارد شد، سربوژا برای مادرش حکایت می‌کرد که چگونه نادنیکا و او از تپهای سقوط کرده و غلتان غلتان سه‌بار پشتک وارورده بودند. آنا به‌آهنگ صدای پسرش گوش می‌داد و به‌صورت او و حرکات اجزاء این صورت می‌نگریست، دستش را لمس می‌کرد، اما مفهوم گفته‌هایش را در نمی‌یافت. تنها اندیشه‌های که دل و ذهنش را تسخیر کرد این بود که باید برود و پسرش را ترک گوید. صدای گامهای واسیلی لوكیچ را که به‌پشت درآمد و سرفه کرد، آنگاه صدای قدمهای پرستار را شنید که وارد اتاق شد، اما چنان نشسته بود که گفنی او را از سنگ تراشیده‌ماند، یارای برخاستن نداشت.

پرستار به‌سوی آنا رفت، دستها و شانه‌هایش را بوسید و گفت: "خانم جان! خداوند برای روز تولد پسرمان شادی فرستاده! شما یک ذره هم عوض نشده‌اید."

آنا یک‌دم به‌خود آمد و گفت: "آه، دایه‌جان، نمی‌دانستم تو در خانه‌ای." — "من اینجا زندگی نمی‌کنم. پیش دخترم هستم. آمده بودم برایش آرزوی طول عمر کنم، آنا آرکادی‌یونای عزیز!"

پرستار ناگهان به‌گریه درآمد و باز دستهای آنا را بوسید.

سربوژا، تابناک و متبسم، با یک دست مادر و با دست دیگر پرستارش را گرفته بود و از شوق دیدن احساس و عاطفه پرستار نسبت به مادر خود، پاهای کوچکش را روی قالیچه می‌کوفت.

سربوژا گفت: "مامان! خیلی وقتها دایه به‌دیدنم می‌آید، وقتی هم که می‌آید..." اما چون متوجه شد که پرستار چیزی به‌نجوا در گوش مادرش می‌گوید و در رخسار مادر حالتی از وحشت و چیزی شرم‌مانند دیده می‌شود که به‌طرزی غریب نابرازنده اوست، خاموش ماند.

آنا به‌سراغ او رفت و گفت: "عزیز من!"

نتوانست بگوید "خدا حافظ"، اما از حالت صورتش عیان بود. آنا او را به نام کودکانه سابقش خواند: "کوئیک کوچولوی نازنینم! فراموش نمی‌کنی؟ تو... اما دیگر نتوانست چیزی بگوید.

بعدها چه بسیار اوقات که می‌اندیشید به چیزهایی که می‌توانسته بگوید! اما اکنون نمی‌دانست چه باید گفت و قادر به حرف زدن نبود. اما سربوژا درک می‌کرد که مادرش می‌خواهد چه بگوید. درمی‌یافت که آنا ناشاد است و او را دوست می‌دارد. حتی می‌دانست که پرستار به نجوا چه گفت. عبارت "همیشه ساعت نه" را شنید و دانست به پدرش اشاره می‌شود و پدر و مادرش نباید یکدیگر را ببینند. تمامی این قضایا را فهم می‌کرد، اما یک موضوع را در نمی‌یافت: چرا باید بر چهره مادر حالت ترس و شرم باشد. امکان ندارد که کاری به خطا کرده باشد، با اینهمه از چیزی بیمناک و شرمنده است. میل داشت مطلبی بپرسد که تردیدهایش را از میان می‌برد، اما جرات سؤال نداشت: می‌دید که آنا رنج می‌برد، و دلش بر او می‌سوخت. به خاموشی در او آویخت و زمزمه کرد: "نرو، فعلا" نمی‌آید."

مادرش اندکی او را دور کرد تا بتواند به صورتش نگاه کند و پی برد که آیا پرسش به معنای آنچه خود می‌گوید، آگساز است یا نه، و از قیافه هراسیده‌اش دریافت که کودک نه تنها از پدر خود سخن می‌گوید، بلکه به تلویح می‌پرسد که باید درباره پدر چه عقیده‌ای داشته باشد.

"سربوژا، عزیزم، باید دوستش داشته باشی. او از من بهتر و مهربان‌تر است، من به او بدی کرده‌ام. هر وقت بزرگ شدی خودت می‌فهمی."

سربوژا در میان اشک و نومیدی فریاد کرد: "هیچ کس از تو بهتر نیست!"

شانه‌های او را گرفت، با تمام قدرت او را به خود فشرد، به طوری که بدنش به لرزه درآمد.

آنا زمزمه کرد: "عزیز دلم، کوچولوی من!" و به گریه‌های کودکانه چون گریه پرسش درآمد.

در همان لحظه در گشوده و واسیلی لوکیچ وارد شد. از در دیگر صدای پائی شنیده شد و دایه با بچ‌بچهای هراسان گفت: "آقا دارد می‌آید!" و کلاه آنا را به او داد.

سربوژا به پشت بر بستر افتاد، صورتش را در میان دستهایش پنهان و

شروع به گریستن کرد. آنا دستهای او را بازکرد و یک بار دیگر صورت خبیش را بوسید و آنگاه به سرعت به سمت در رفت. کارهنین وارد می شد. با دیدن او بر جا خشک ایستاد و سری فرود آورد.

گرچه لحظهای پیش آنا گفته بود که شوهرش از او بهتر و مهربان تر است، پس از نظری سریع و کوتاه که سر تا پا و اجزاء صورت کارهنین را در برگرفت، احساس نفرت و انزجار نسبت به شوهر و حسادت به فرزند، وجودش را تسخیر کرد. شتابان توری را بر چهره افکند، قدم تند کرد و تقریباً "به حالت دویدن از اتاق بیرون رفت."

فرصت باز کردن هدایا را نیافت، لذا بسته بازیچه‌هایی را که روز قبل آنچنان با عشق و اندوه انتخاب کرده بود، با خود بازگرداند.

۳۱

آنا که با آن حدت و شدت حسرت دیدار پسرش را داشت و از پیش آنهمه به این ملاقات اندیشیده و خود را آماده ساخته بود، هرگز نمی پنداشت که دیدن سربوژا بر وی چنان تاثیر شدیدی بگذارد. وقتی که به گوشه انزوای خود در میهمانخانه بازگشت، هیچ نمی توانست به خاطر آورد که چرا در آنجاست. با خود گفت: "بله، دیگر تمام شد و... باز تنها شدم." و بدون برداشتن کلاه، خود را به روی صندلی کوتاهی افکند. چشم به ساعت مفرغینی دوخت که بین دو پنجره، روی میزی قرار داشت و کوشید فکر کند.

کلفت فرانسوی‌اش، که با خود از خارجه آورده بود، وارد شد و گفت که لباس بپوشد. آنا با شگفتی به او نگریست و گفت: "همین الان." پیشخدمتی قهوه تعارف کرد. باز گفت: "همین الان."

پرستار ایتالیائی، بچه را که تازه لباس پوشانده بود، آورد و او را به سوی آنا دراز کرد. بچه کوچک فربه و شیرمست، به عادت همیشگی در وقت دیدن

مادر، کف دستهای کوچکش را (که از فرط چاقی به نظر می‌رسید مچ‌هایش را محکم با نخ بسته‌اند) روی به‌پائین گرفت و با دهان بی‌دندان به‌رویش تبسم کرد و مثل ماهی که باله‌هایش را به‌آب می‌کوبد، شروع به‌زدن هوا کرد و چینهای لباس گلدوزی شده‌اش را به‌خش‌خش درآورد. تبسم نکردن و نبوسیدن این موجود کوچک محال بود، نهادن انگشتی در دست او که از فرق سر تا نوک پا با سرور در جنب‌وجوش بود، میسر نبود، غیرممکن می‌نمود که برده‌ان کودک که لب‌زیرین را به‌درون کشیده بود، بوسه‌نزد. آنا همه‌این کارها را کرد، او را در بغل گرفت و روی زانوی خود رقصاند، و گونه‌شاداب لطیف و ساعد برهنه‌اش را بوسید، اما دیدن این کودک بیش از همیشه بر او مسلم کرد که احساسش نسبت به‌طفل را در قیاس با احساسی که نسبت به‌سریوژا داشت، حتی محبت نمی‌توان خواند. همه‌چیز این بچه شیرین بود، اما بی‌دلیل، دلربائی نداشت. در نخستین زایمان، گرچه نوزاد فرزند مردی بود که آنا دوستش نمی‌داشت، چنان عشق و علاقه‌ای متمرکز شده بود، که هرگز سیری نمی‌پذیرفت. دخترک در اوضاع و احوال دردناکی زاده شده و از یک‌هزارم توجهی که به‌فرزند اول معطوف می‌شد، برخوردار نشده بود. از این گذشته برای دخترک همه‌چیز در آینده وجود می‌داشت، حال آنکه سریوژا هم اکنون برای خود کسی بود، پسری محبوب بود، که با افکار و عواطف خویش از هم‌اکنون کشمکش داشت، وضع و حال مادرش را درک می‌کرد، دوستش می‌داشت، در موردش قضاوت می‌کرد: اما او - آنا - تا ابد از او جدا شده بود، نه جسماً که معناً، و راه چاره‌ای نبود.

بچه را به‌پرستار پس داد، او را مرخص کرد، و صندوقچه‌ای را گشود که عکس‌سریوژا در سن و سال دخترک، در آن بود. برخاست، کلاهش را برداشت، آلبومی را از روی میز به‌دست گرفت که عکسهای سریوژا در سنین مختلف در آن قرار داشت. می‌خواست شباهتها را قیاس کند، پس عکسها را از آلبوم درآورد. همه‌تصویرها جز آخرین و بهترین عکس را جدا کرد. این یکی سریوژا را در لباس سفیدنشسته بر دسته‌صندلی با ابروان درهم کشیده و لبان خندان

نشان می داد. خاص ترین مشخصه اش همین بود. دستهای ظریف زیبای آنا، که انگشتان سفید کشیده اش آن روز با نیروی عصبی خاص حرکت می کرد، گوشه های از عکس را کشید، اما تصویر درجائی گیر کرده بود و آنا نمی توانست آزادش کند. روی میز چاقوی قلمتراش وجود نداشت، بنابراین عکس پهلوثی را (یکی از عکسهای ورنسکی بود که با موی بلند و کلاه مدور در رم برداشته بود) کشید و از آن برای بیرون آوردن عکس پسرش استفاده کرد. نگاهی به تصویر ورنسکی انداخت و دفعتاً به خاطر آورد که این مرد مسبب بدبختی و ادبار فعلی اوست، آنگاه گفت "بله، اینهم خودش!" در آن روز حتی یکبار به او نیاندیشیده بود. اما اکنون، که ناگهان آن چهره مردانه و متشخص را می دید، چهره های که برایش آنهمه گرامی و آشنا بود، در دل عشقی طغیانی و نامنتظر نسبت به او احساس می کرد.

اما از آنجا که فراموش می کرد که خود، همه مسائل مربوط به پسرش را از ورنسکی نهان می دارد، با احساس ملامت ناگهان به خود گفت: "پس حالا کجاست؟ چرا در این مشقت و سختی مرا تنها می گذارد؟"

برایش پیامی فرستاد که بی درنگ به دیدن او بیاید و با دلی تهنیده منتظر ماند، درحالی که کلماتی را که می خواست بگوید، و حدیث عاشقانه ورنسکی را که به او تسلی می داد، پیش خود مرور می کرد. پیشخدمت بازگشت و پاسخ آورد که ورنسکی مهمان دارد اما فوراً خواهد آمد و می پرسد که آیا می تواند شاهزاده یاشوین را که تازه به پترزبورگ آمده است، همراه بیاورد. آنا با خود گفت: "تنها نمی آید، از نهار دیروز تا حالا هم مرا ندیده. با یاشوین می آید، پس نمی توانم همه چیز را برایش بگویم." و یکبار به تصویری غریب ذهنش را مشوش کرد: "آیا دیگر ورنسکی دوستش ندارد؟"

چون حوادث چند روز گذشته را مرور می کرد، به نظرش می رسید که این افکار مخوف تأیید می شود: دیروز با او غذا نخورده، برای گرفتن اقامتگاه جداگانه در پترزبورگ اصرار ورزیده بود و حتی اکنون تنها نمی آمد و کسی را همراه می آورد، گوئی می کوشید از مواجهه دوه دو با او پرهیز کند.

با آنکه به کلی از تصور وضع خود در صورت اثبات بی‌اعتنائی ورنسکی ناتوان بود، با خود می‌گفت: "ولی باید خودش این را به من بگوید. من باید بدانم! اگر حقیقت را بدانم، آن وقت می‌دانم چکار کنم." می‌پنداشت که ورنسکی دیگر دوستش ندارد، خود را بر لبه پرتگاه نومیدی می‌دید. زنگ احضار کلفتش را زد و به‌جامه‌خانه رفت. بیش از ایام اخیر برای آرایش خود زحمت کشید، گوئی چنانچه ورنسکی عشق او را از سر به‌در کرده باشد، بار دیگر به‌وی دل خواهد بست، چرا که موی و روی خود را به شیوه‌های آراسته است که بسیار زیبنده اوست.

پیش از آنکه آماده شده باشد، صدای زنگ را شنید.

چون به‌اتاق پذیرائی رفت، نه ورنسکی، بلکه یاش‌وین بود که به‌او نگاه می‌کرد. ورنسکی به‌عکسهای سربوژا می‌نگریست، که آنها روی میز گذاشته و پشت‌ورو کردن آنها را فراموش کرده بود.

آنا گفت: "ما قبلاً همدیگر را دیده‌ایم" و دست ظریفش را در دست عظیم یاش‌وین (که کمروئی‌اش سخت با پیکر نیرومند و چهره زمختش تباین داشت) نهاد و ادامه داد: "سال گذشته در مسابقه اسبدوانی همدیگر را ملاقات کردیم." آنگاه تقریباً عکسها را از دست ورنسکی که به‌تماشا سرگرم بود کشید و چشمانش برقی معنادار زد و گفت: "اینها را بده به من." سپس با لبخندی دوستانه خطاب به یاش‌وین ادامه داد: "امسال مسابقه‌ها خوب بود؟ در عوض، من مسابقه‌های کورسو *Corso* ی رم را دیدم. ولی شما علاقه‌ای به زندگی در خارج ندارید، مگر نه؟ ملاحظه کردید، من از تمام ذوق و سلیقه‌های شما اطلاع دارم، اگرچه خیلی کم همدیگر را دیده‌ایم."

یاش‌وین ضمن خمیازه کشیدن از طرف چپ سبیل خود، گفت: "خیلی از این بابت متاسفم، چون فوق‌العاده بد سلیقه‌ام."

پس از چند دقیقه گفتگو، یاش‌وین که دید ورنسکی به ساعت نظر می‌افکند، از آنا پرسید که آیا باز هم در پترزبورگ می‌ماند، سپس پشت عظیم خود را راست کرد و دست به سوی کلاه کپی‌اش برد.

آنا، با سردرگمی نگاهی به ورنانسکی انداخت و گفت: "فکر نمی‌کنم زیاد بدانیم."

یاشوین که برمی‌خاست، به ورنانسکی گفت: "پس تو را دوباره نمی‌بینم؟ کجا غذا می‌خوری؟"

آنا که به نظر می‌رسید از ناراحتی خود به خشم آمده است، اما مثل همیشه که می‌خواست وضع خود را در مقابل شخص جدیدی مشخص کند، سرخ شده بود، قاطعانه گفت: "بیائید با من ناهار بخورید. غذای اینجا خوب نیست، اما اقلاً می‌توانید همدیگر را ببینید. آلکسی از بین تمام همقطارهایش به شما بیشتر علاقه دارد."

یاشوین با لبخندی که ورنانسکی از ورای آن پی برد دوستش تحت تاثیر آنا قرار گرفته است، پاسخ داد: "خوشوقت می‌شوم."

یاشوین خداحافظی کرد و رفت. ورنانسکی عقب ایستاده بود.

آنا از او پرسید: "تو هم می‌روی؟"

ورنانسکی جواب داد: "الان هم دیر کرده‌ام." و به دنبال یاشوین صدا زد: "تو برو - تا یک دقیقه دیگر من هم می‌روم."

آنا دست او را گرفت و همچنانکه در ذهن خود کلماتی را جستجو می‌کرد تا او را نگهدارد، به چشمانش خیره شد.

"یک دقیقه صبر کن، می‌خواهم چیزی به تو بگویم." آنگاه دست عریض ورنانسکی را بالا برد و آن را به گردن خود فشرد. "دعوتش به ناهار مورد داشت؟"

ورنانسکی با لبخندی محزون که دندانهای سالمش را نمایان کرد، گفت: "کار کاملاً درستی کردی،" و دست آنا را بوسید.

آنا دست ورنانسکی را با هر دو دست خود فشرد و گفت: "آلکسی، عقیدتهات نسبت به من عوض نشده؟ آلکسی، من اینجا وضع نکبت باری دارم. چه وقت می‌رویم؟"

ورنانسکی دستش را بیرون کشید و گفت: "زود، زود. تو نمی‌توانی بساوری"

کنی که طرز زندگی ما در اینجا برای من هم چقدر نامطبوع است." آنها با لحنی رنجیده گفت: "بسیار خوب، برو، برو!" و به تندی از او دور شد.

۳۲

هنگام بازگشت ورنسکی، آنها آنجا نبود. به او گفتند که اندکی پس از خروج وی بانوئی به دیدن آنها آمد و به اتفاق بیرون رفتند. خروج آنها بدون اینکه یادداشتی گذاشته باشد، و این امر که هنوز بازنگشته بود، و بیرون رفتن او صبح همان روز بدون آنکه مقصدش را بگوید - تمامی این نکات به اضافه قیافه خشمگین و شیوه خصمانه اش وقتی که عکسها را از دست ورنسکی بیرون می کشید، آن هم در حضور یاشوین، ورنسکی را به فکر فرو برد. بنابراین تصمیم گرفت با آنها بی پرده حرف بزند، پس، در انتظار ورود او در اتاق پذیرائی نشست. اما آنها تنها برنگشت، عمه پیر دخترش، شاهزاده خانم ابلانسکی را همراه آورده بود. این همان بانوئی بود که صبح به دیدن آنها آمده و به اتفاق برای خرید رفته بودند. آنها وانمود کرد که قیافه پریشان و استفهام آمیز ورنسکی را نمی بیند و با شور و حال چگونگی خریدهای خود را شرح داد. ورنسکی دریافت که در باطن آنها چیزی غیر عادی صورت می پذیرد: هرگاه چشمانش لحظه ای به او می افتاد، برق خویشتن دارانهای می زد و در تکلم و حرکاتش همان شتاب عصبی دلنشینی دیده می شد که در نخستین روزهای دلپستگی شان سخت ورنسکی را به شوق می آورد، اما اکنون وی را مضطرب و مشوش می کرد.

شام در ساعت چهار بعد از ظهر حاضر شد. همه جمع شدند تا به اتفاق غذاخوری کوچک بروند که توشکه ویج با پیامی از شاهزاده خانم بتسی وارد شد. بتسی از اینکه به سبب گرفتاری نمی تواند برای تودیع بیاید، عذر خواسته

اما از آنا دعوت کرده بود که بین ساعات شش و نهم تا نه بعد از ظهر به دیدنش برود. در انتخاب این مدت مشخص دقت شده بود تا آنا با هیچ کس روبه رو نشود، و رانسکی نگاهی به او انداخت، اما آنا تظاهر به عدم توجه کرد. آنا با لبخندی خفیف گفت: "خیلی متاسفم که بین ساعت شش و نهم تا نه موقعی است که نمی توانم بیایم."

— "شاهزاده خانم خیلی متاسف خواهد شد."

— "خود من هم همین طور."

توشکه ویچ پرسید: "فکر می کنم می خواهید برای شنیدن آواز پاتی Patti بروید؟"

— "پاتی! بد فکری نیست! اگر می شد لژی پیدا کنم، می رفتم."

— "من می توانم یک لژ برایتان پیدا کنم."

— "خیلی ممنون می شوم، ولی شما با ما شام نمی خورید؟"

ورانسکی تکان مختصری به خود داد. هیچ نمی دانست با آنا چه کند. آخر شاهزاده خانم ابلانسکی پیر را برای چه آورده بود؟ چرا از توشکه ویچ برای شام دعوت می کند؟ و از همه عجیب تر، چرا این مرد را برای گرفتن لژی می فرستد؟ آیا واقعا با وضعی که دارد می خواهد به محلی برود که تمامی آشنایانش با او روبه رو شوند؟ نگاهی پرسان به او انداخت، اما آنا با همان قیافه بسیار بانشاط یا نومیدی که ورانسکی نمی توانست به عمق آن راه برد، پاسخش را داد. ضمن خوردن شام آنا شادی طغیان آمیزی داشت — تقریبا با توشکه ویچ و یاشوین عشوه گری می کرد. وقتی از سر میز بلند شدند، توشکه ویچ به دنبال کار لژ رفت و یاشوین به سیگار کشیدن پرداخت. ورانسکی همراه یاشوین بیرون رفت، اما پس از مدت کوتاهی که در کنارش بود، به اشکوب بالا دوید. آنا پیراهن بلند یقه بازی از ابریشم روشن و مخمل پوشیده بود — این پیراهن را در پاریس دوخته بود — و آماده رفتن به اپرا می شد. تور سفیدی که بر سر داشت و صورتش را چون قابی در بر می گرفت، به زیبایی خیره کننده اش جلوهای دیگر می داد.

ورانسکی که می‌کوشید به چشمان آنا نگاه نکند، از او پرسید: "حقیقتاً می‌خواهی به تماشاخانه بروی؟"

آنا که باز از نگاه نکردن ورانسکی رنجیده بود، در جواب گفت: "چرا با این وحشت سؤال می‌کنی؟ چرا نباید بروم؟"

وانمود می‌کرد که انگیزه پرسش ورانسکی را در نمی‌یابد.

ورانسکی با چهره‌ای دژم گفت: "آه، البته هیچ دلیلی ندارد."

زن به عمد تمسخری را که در گفته او بود نادیده گرفت و همچنانکه دستکش ساق بلند و معطر خود را برمی‌گرداند، جواب داد: "این، درست همان حرفی است که من می‌زنم."

ورانسکی همان‌طور که یکبار شوهر آنا به او التماس کرده بود، گفت: "آنا، محض رضای خدا، بگو مگر چه شده؟"

— "نمی‌فهمم منظورت چیست."

— "خودت می‌دانی که نمی‌توانی بروی."

— "چرا نمی‌توانم؟ تنها که نیستم، شاهزاده خانم واروارا *Varvara* رفته لباس بپوشد. او هم با من می‌آید."

ورانسکی با یاسی حیرت‌آلود، شانهایش را بالا انداخت.

— "آخر مگر نمی‌دانی...؟"

آنا تقریباً جیغ کشید: "نمی‌خواهم بدانم! نمی‌خواهم، مگر از کاری که کرده‌ام پشیمانم؟ نه، نه، نه! اگر قرار بود دوباره این قضیه تکرار بشود، باز هم این کار را می‌کردم. برای ما، یعنی من و تو تنها یک چیز مهم است، اینکه همدیگر را دوست داشته باشیم. لازم نیست ملاحظه دیگران را بکنیم. چرا اینجا جدا از هم زندگی می‌کنیم و همدیگر را نمی‌بینیم؟ چرا من نتوانم بیرون بروم؟ من دوستت دارم و تا وقتی که تو عوض نشده باشی چیز دیگری برایم اهمیت ندارد."

آنا به روسی حرف می‌زد و در نگاهش برقی بود که ورانسکی مفهوم آن را درک نمی‌کرد. "چرا به من نگاه نمی‌کنی؟"

آلکسی به او نگاه کرد. زیبایی تمام و لباس شبش را که همیشه پرازنده او بود، مشاهده کرد. اما اکنون این تجمل و زیبایی او رابه خشم می آورد.

ورانسکی به فرانسه گفت: "احساسات من عوض شدنی نیست، خودت می دانی، اما از تو خواهش می کنم، تمنا می کنم که نروی." صدایش آهنگی پراحساس، اما چشمانش حالتی سرد داشت.

آنا صدای او را نمی شنید، اما سردی نگاهش را می دید.

با غیظ گفت: "من هم از تو استدعا می کنم توضیح بدهی چرا نباید بروم."

— "چون ممکن است باعث شود که تو... و دودل شد."

— "اصلا منظورت را نمی فهمم. یا شوین *n'es pas Compromellant* (رسواکننده نیست) و شاهزاده خانم واروارا هم بدتر از سایرین نیست. اه، آمد!"

۳۳

برای نخستین بار ورانسکی نسبت به آنا به خاطر عدم تشخیص موقعیتش احساس خشم و تقریبا نفرت کرد. این احساس از آن رو تشدید می شد که نمی توانست بی پرده دلیل خشم خود را بگوید. در صورتی که یارای سخن گفتن صریح می داشت به او می گفت:

— "ظاهر شدن تو در تماشاخانه با این لباس، همراه شاهزاده خانمی که معروف خاص و عام است، نه تنها مرادف با اعتراف به وضع خود به عنوانی زنی منحط است، بلکه به معنای دهان کجی به اجتماع اعیان، یعنی قطع رابطه همیشه ات با این اجتماع است."

نمی توانست این حرف را بگوید. ضمن این احساس که احترامش به این زن کاهش می یابد و آگاهی اش از زیبایی او شدت می گیرد، با خود می گفت: "آخر چطور نمی تواند وضعش را بفهمد؟ او را چه می شود؟"

چهره درهم کشید و به اتاق خود رفت و در کنار یاشوین نشست که پاهای بلندش را روی یک صندلی دراز کرده و برانندی و آب معدنی می نوشید. ورنسکی هم دستور داد همین نوشابه را برایش بیاورند.

یاشوین به چهره دژم دوستش نظری کرد و گفت: "داشتی از (نیرومند) اسب لانکفسکی *Lankovsky* حرف می زدی. اسب خوبی است، توصیه می کنم آن را بخری. درست است که عقب تفداش کامل نیست، ولی دستها و کلهاش نقص ندارد."

ورانسکی جواب داد: "فکر نمی کنم بخرمش."

گفتگو درباره اسب مورد علاقش بود، اما یک لحظه آنها را فراموش نمی کرد و نمی توانست از گوش دادن به صدای پاها در راهرو و نگاه کردن به ساعت روی دودکش بخاری خودداری کند.

پیشخدمتی وارد شد و گفت: "آنا آرکادی پونا مرا فرستادند تا اطلاع بدهم که ایشان به تماشاخانه رفتنند."

یاشوین لیوان دیگری برانندی را با آب مخلوط کرد، آن را نوشید، برخاست و دکمه های پالتواش را بست.

او که زیر سبیلی لبخند می زد و بدین وسیله نشان می داد که علت گرفتگی ورنسکی را می داند و برایش اهمیتی قائل نیست، به رفیقش گفت: "خوب، کجا می رویم؟"

ورانسکی به تلخی جواب داد: "من نمی آیم."

"باشد، من باید بروم - قول داده ام. پس، خدا حافظ، اگر آمدی بیا به اصطبل: می توانی به آخور اسب کراسینسکی *Krasinsky* بیایی." و بیرون رفت.

"نه، کار دارم."

یاشوین ضمن خارج شدن از میهمانخانه با خود گفت: "زن برای آدم مایه دلخوری است، ولی اگر طرف زن خود آدم نباشد، دیگر بدتر است."

ورانسکی چون تنها ماند، برخاست و در اتاق به قدم زدن پرداخت.

با خود گفت: "امشب چه می‌کنند؟ چهارمین شب متوالی است... به‌گور و زنش آنجا هستند، همچنین به‌احتمال زیاد مادر من. می‌شود گفت تمام پترزبورگ آنجا هستند. حالا آنا هم می‌رود، بالاپوشش را درمی‌آورد و زیر روشنائی وارد می‌شود. توشکه‌ویچ، یاشوین و شاهزاده خانم واروارا. "صحنه را پیش خود مجسم کرد. "ولی من چطور؟ آیا می‌ترسم یا آنا را به‌دست توشکه‌ویچ سپرده‌ام تا از او حمایت کند؟ آدم از هر زاویه‌ای که به‌قضیه نگاه کند، می‌بیند احمقانه است، احمقانه!..." آنگاه با حرکتی از سر درماندگی از خود پرسید: "آخر چرا مرا دچار چنین وضعی می‌کند؟"

ضمن این حرکت به‌میزی کوبید که روی آن یک بطری آب معدنی سلترز و یک تنگ براندی قرار داشت و تعادل میز را برهم زد. سعی کرد آن را بگیرد، اما میز افتاد و او با خشم با لگد آن را برگرداند و زنگ زد و به‌پیشخدمتی که وارد شد نهیب زد:

— "اگر می‌خواهی در خدمت من باشی باید بیشتر به‌فکر وظایفت باشی. حواست باشد که دیگر تکرار نشود. بایستی روی میز را جمع می‌کردی." پیشخدمت که می‌دانست تقصیری ندارد، می‌خواست از خود دفاع کند، اما نگاهی به‌چهره آقایش به‌او فهماند که بهتر است خاموش بماند، از این‌رو شتابان، چهار دست‌وپا مشغول جمع‌آوری تکه‌های شکسته شیشه از روی قابلی و تمامی لیوانها و بطری‌ها کرد.

— "این کار تو نیست. مستخدم مهمانخانه را بفرست تا تمیز کند، خودت هم لباس مرا بپوشان."

ورانسکی در ساعت هشت و نیم به‌تماشاخانه رسید. نمایش در گرماگرم اجرا بود. پیرمرد کوچک اندام متعددی لژ وقتی که به‌ورانسکی برای درآوردن پالتو پوستش کمک می‌کرد، او را شناخت و "عالی جناب" خطابش کرد و گفت احتیاجی به‌گرفتن شماره ندارد و هرگاه پالتوаш را خواست "فیودور" را صدا بزند. راهرو بسیار روشن و خالی بود و فقط متعددی لژها و دو خدمتکار که پالتوهای پوست روی دستشان بود، مواظب صداهای پشت در بودند. از لای

در که اندکی گشوده بود نواهای گوش نواز هم نوازان و آواز زنی می آمد که نغمه‌ای را به دقت می خواند. در برای خروج کسی گشوده شد و نغمه که به پایان کشیده می شد، با وضوح به گوش و رانسکی رسید. اما در دوباره بسته شد و و رانسکی پایان نغمه و تحریر بعد از آن را نشنید، اما از توفان کف زدنها در پشت در دانست که قطعه به پایان رسیده است. هنگامی که وارد تالار روشن شده از شمع دانها و چراغهای گاز شد، سرو صدا هنوز ادامه داشت، روی صحنه بانوی اول خواننده که با شانه‌های برهنه و جواهر درخشان، تعظیم و تبسم می کرد، با کمک خواننده زیر، که دستش را به دست او داده بود، دسته گل‌هایی را که از گوشه و کنار پرتاب می شد، جمع می کرد. بانوی خواننده به سوی آقای متشخصی رفت که با موهای روغن زده و چرب که فرقی رو به پائین باز شده بود و دستهای بلندش را دراز کرده بود تا چیزی به او دهد، حرکت کرد و همه تماشاگران، چه آنها که در صندلی‌ها نشسته بودند و چه کسانی که در لژها بودند، از فرط شور و شوق می جنبیدند و به جلو گردن می کشیدند، فریاد بر می آوردند و کف می زدند. رهبر ارکستر روی صندلی بلند خود، به رد شدن هدیه کمک و کراوات خود را صاف کرد، و رانسکی به وسط تماشاگران رفت، ایستاد و به اطراف نگاه انداخت. حال به این محیط آشنا کمتر از گذشته اعتنا داشت: صحنه، صداها، معاریف، اشخاص عادی، گله تماشاگران در تماشاخانه پر ازدحام. همان بانوان در همان لژها با همان افسران در پشت سر، همان زنان رنگارنگ پوش - که فقط خدا می دانست که‌ها بودند - همان لباس‌های متحدالشکل و نیم تنه‌های مشکی، همان انبوه چرکین پوش در گالری، و در میان آن هیاهو، در لژها و در ردیفهای جلو، چهل تنی مرد وزن، نمایندگان "جامعه اعیان" بودند. توجه و رانسکی یکباره به این واحه جلب شد و فوراً با آنان ارتباط برقرار کرد.

پرده اول نمایش تمام شد، بنابراین و رانسکی به لژ بردارش نرفت و عازم ردیف اول صندلیها شد و در کنار سرپوگفسکی ایستاد، که یک زانویش را بالا آورده بود و با پاشنه پا به دیوار ارکستر می کوبید. و رانسکی را از دور دیده و

با لبخند او را به سوی خود خوانده بود .

ورانسکی هنوز آنا را ندیده بود . به عمد از نگریستن به سمت او خودداری می کرد . اما از مسیر نگاههای دیگران می دانست در کجاست . دوروبر را با حواسی مغشوش و ارسی می کرد ، اما به دنبال او نمی گشت . چشمانش ، آماده برای بدترین وضع ، در جستجوی کاره نین بود . اما چون دانست که آن شب کاره نین به تماشاخانه نیامده است ، نفسی به آسودگی برکشید .

سربوگنسکی خاطرنشان کرد : "در تو دیگر از یک نظامی اثر زیادی باقی نمانده . تو باید دیپلمات یا نقاش یا چنین چیزی می شدی ."

ورانسکی که به آهستگی دوربین تماشاخانه اش را بیرون می آورد ، با لبخند پاسخ داد : "بله ، همینکه به خانه برگردم نیمه تنه سیاه می پوشم ."

— "بله ، اعتراف می کنم که حسرت تو را می خورم . وقتی که از خارجه برگشتم و این را زدم (به سردوشی خود دست زد) ، به آزادی از دست رفته ام تا سرف خوردم ."

سربوگنسکی دیگر به شغل و پیشرفت ورنسکی امیدي نداشت ، اما با همان علاقه همیشه دوستش می داشت و اکنون صمیمت خاص به او نشان می داد .

— "حیف که به موقع به پرده اول نرسیدی !"

ورانسکی ، که گوش به او نداشت ، دوربینش را از صندلیها متوجه لژها کرد . نزدیک بانوئی دستار به سر و مردی طاس که وقتی دوربین ورنسکی به او رسید ، با عصبانیت پلک می زد ، دفعتاً "سر مغرور ، زیبایی حیرت آور و لبخند آنا را در قاب توری اش دید . در لژ پنجم بالکن زیرین ، بیست قدم دورتر از ورنسکی نشسته بود . در جلوی لژ نشسته ، اندکی به عقب چرخیده و با یاشوین مشغول گفتگو بود . حالت سر او در میان شانتهای عریض دلربایش و خشم نهفته و چشمان تابناک و رخسار بی نقصش ، ورنسکی را به یاد دیدار او در مجلس رقص مسکو انداخت . اما اکنون در برابر زیبایی آنا احساسی یکسره دگرگون داشت . در احساس ورنسکی نسبت به این زن ، دیگر عنصر رمز و راز وجود نداشت ، از این رو ، جمال او ، گرچه ورنسکی را حتی بیش از پیش مجذوب می کرد ، در

دلش ریشی پدید می‌آورد. آنها به سمت او نمی‌نگریست، اما ورنسکی حس می‌کرد که او را دیده است.

ورانسکی بار دیگر دوربین را به آن سمت گرفت و دید که شاهزاده خانم واروارا به طرز غیرعادی قرمز شده است و ضمن نگاه کردن به لژ پهلوثی به نحو غیرطبیعی و به شدت می‌خندد. آنها با بادبزن بستهای روی لبه قرمز پوشالی لژ می‌زد و به جایی دیگر خیره شده بود و پیدا بود که میل ندارد حادثهای را که در لژ پهلوثی روی می‌داد، تماشا کند. چهره یاشوین حالتی را داشت که همیشه در مواقع باخت در بازی ورق به خود می‌گرفت. قوز کرده بود و نوک چپ سبیلش را پیوسته بیشتر به دهان فرومی‌برد و می‌مکید و زیرچشمی نگاههایی به لژ پهلوثی می‌انداخت.

در آن لژ، که در سمت چپ بود، کارتاسف‌ها *Kartasovs* دیده می‌شدند. ورنسکی ایشان را می‌شناخت و می‌دانست که آنها هم با آنان آشنا است. خانم کارتاسف، زنی لاغر و کوتاه قامت، در لژ خود ایستاده بود، پشت به آنها داشت و بالاپوش اپرائی را که شوهرش نگهداشته بود، بر تن می‌کرد. صورتش سفید و خشمگین می‌نمود، و با عصیانیت حرف می‌زد. کارتاسف، مردی درشت هیكل و کله طاس، همچنانکه تلاش می‌کرد همسر خود را آرام کند، به آنها می‌نگریست و زمانی که همسرش لژ را ترک گفت، به دنبالش او روان شد و همچنانکه عیان بود میل دارد به آنها تعظیم کند، می‌کوشید نگاه او را به خود متوجه سازد. اما آنها، آشکارا از توجه به او خودداری می‌ورزید و با یاشوین، که موهای سرش را کوتاه زده و سر به سوی او خم کرده بود، حرف می‌زد. کارتاسف ناچار بدون سلام دادن رفت و لژ خالی شد.

ورانسکی نمی‌توانست به درستی دریابد که میان کارتاسف‌ها و آنها چه گذشته است، اما می‌دانست که برای آنها واقعه‌ای تحقیرآمیز روی داده است. این نکته را هم از آنچه دیده بود، و هم از چهره آنها درمی‌یافت. می‌دید که آنها با تمام قدرت تلاش می‌ورزد نقشی را که ایفاء می‌کرد، همچنان حفظ کنند و در بی‌خیال جلوه دادن خود کاملاً موفق است. هرکس که این زن را نمی‌شناخت

و سخنان نیش‌دار، غضب‌آلود و تعجب‌آمیز حاضران را دربارهٔ حضور او در میان مردم نمی‌شنید. آن‌هم با چنان لباس و آرایش دلفریب - زبان به ستایش از وقار و زیبایی این زن می‌گشود، بدون اینکه هیچ گمان برد که در دل او احساس مجرمی است که به معرض تماشای عموم گذاشته شده باشد.

ورانسکی که می‌دانست اتفاقی روی داده است، اما دقیقاً نمی‌دانست که این رویداد چیست، به نحوی دردناک پریشان شد و تصمیم گرفت برای پی بردن به واقع امر به لژ برادرش برود. به عمد از جهت مخالف لژ آنا به سوی فرمانده هنگ سابقش دوید که با دو دوست گفتگو می‌کرد. ورانسکی نام کاره‌نین را شنید و دریافت که سرهنگ با چه شتابی، ضمن افکندن نظری پرمعنی به دو همراه خود، با صدای بلند، او - ورانسکی - را صدا زد.

- "آه، ورانسکی! پس کی برای دیدن ما به‌هنگ می‌آئی؟ ما نمی‌گذاریم با ما شام نخورده بروی. تو از رفقای قدیمی مائی."

ورانسکی گفت: "نمی‌توانم صبر کنم، خیلی متأسفم، دفعه بعد." و به طرف لژ برادرش به بالا دوید. واریا و شاهزاده خانم جوان سوروکین Sorokin در راهرو با او مواجه شدند.

واریا بعد از رساندن شاهزاده خانم سوروکین به مادرش، دست به طرف برادر شوهر خود دراز کرد و در دم از موضوع مورد علاقهٔ ورانسکی به سخن گفتن پرداخت. ورانسکی کمتر این زن را در چنین حالت هیجان دیده بود. - "فکر می‌کنم زشت و نفرت‌آور است، خانم کارتاسف حق نداشت این‌طور رفتار کند! خانم کاره‌نین..."

- "مگر چه شده؟ من خبر ندارم."

- "چطور؟ مگر نشنیدی؟"

- "خودت که می‌دانی، من بعد از همه باخبر می‌شوم."

- "عقده‌ای‌تر از زن کارتاسف موجودی در دنیا وجود ندارد."

- "آخر چکار کرده؟"

- "شوهرم گفت که این زن به خانم کاره‌نین توهین کرده. شوهرش از لژ

پهلوشی با خانم گارهنین حرف می‌زند و خانم کارتاسف آبروریزی می‌کند. با صدای بلند حرف توهین آمیزی می‌زند، بعد هم می‌رود.

شاهزاده خانم سوروکین از لای در لژ سرک کشید و گفت: "گنت، (مامانتان) صداتان می‌زند."

مادرش با لبخندی تمسخرآمیز گفت: "دائم منتظرت بودم. هیچ کجا نمی‌شود تو را دید."

پسر می‌دید که مادرش به دشواری شادی خود را از ماقع پنهان می‌کند. به سردی گفت: "عصر به خیر مامان. داشتم می‌آمدم پیشتان."

بعد از رفتن شاهزاده خانم سوروکین، مادر گفت: "چرا نمی‌روی؟"

Faire la cour a Mmekarenin? Elle fait sensation. on oublie parti pour elle.

(با خانم گارهنین عشق‌بازی کنی؟ قیامت کرده. توجه همه را جلب کرده.)
ورانسکی چهره درهم کشید و گفت: "مامان، از شما خواهش کرده بودم با من از این موضوع صحبت نکنید."

— "من فقط حرفی را می‌زنم که همه می‌گویند."

ورانسکی پاسخ نداد و پس از چند کلمه گفتگو با شاهزاده خانم سوروکین، لژ را ترک گفت و در آستانه در با برادرش مواجه شد.

برادرش گفت: "آه، آکسی! چقدر نفرت انگیز! این زن ابله است... الان داشتم می‌رفتم پیش‌آنا. بیا با هم برویم."

ورانسکی صدای او را نشنید. از پلکان پائین دوید، احساس می‌کرد باید کاری کند، اما نمی‌دانست چه کاری. از آنا که خود و او را در چنین وضعی قرار داده بود، در خشم بود و در عین حال برای رنج و پریشانی او احساس رحم و شفقت می‌کرد. وقتی به پائین رسید یکسره به لژ آنا رفت. در آنجا استرهمف با آنا حرف می‌زد.

— "دیگر آواز حسابی نمی‌خوانند. یاد گذشته‌ها به خیر."

ورانسکی به آنا کرنش کرد و مشغول مجامله با استرهمف شد.